اهدائی

کتاب مستطاب مظفرنامه همایون

۵۹۰

مجلد ۱

روان: نفس ناطقه — جان: روح حیوانی — ستایش: حمد — داور — کاال — هور: آفتاب، اختر و بخت

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان و روان … خداوند بخشنده مهربان
ستایش سزاوار آن کردگار … که بر هر دو گیتی است پروردگار
بزرگ است و دارنده و دادگر … بسی مهربان تر بما از پدر
ز هر کار دانا و بینا بود … بهر چیز خواهد توانا بود
ازو فر و نور است خورشید را … وازو زور و هور است جمشید را
اگر بگسلد نور خورشید نیست … دگر نشکرد هور جمشید نیست
ازو نیکوئیها و بدها زمانست … بهر نیک و بد بنده را رهنماست

درود بر پیغمبر و آل صلی الله علیهم

بپس بر روان محمد درود … بداماد و فرزند و بر هر دو رود
بران چارده تن که نام آورند … خداز آفرینش همه برترند
بویژه رضا قبله هشتمین … که بر خلق از ایزد آمد امین
بپس بر امام زمان شاه عصر … که بر روی امامت زحق گشته حصر
خدائی هویداست از چهرشان … رهائی زبدهاست از مهرشان
سر و مهر از چهرشان روشن است … دل و دیده از مهرشان گلشن است

بویژه: بخصوص

در نکوهش روزگار گذرنده

الا ای جهان دیده هوشیار … که در رنجی از گردش روزگار
ترا دل گر از رنج گیتی گرفت … بگویم ترا داستانی شگفت
گر اندوه گیتی شود بر تو باد … ز رود و رود و رنج تو کمتر زیاد
مکن تکیه بر کار گیتی درست … که کشتی بر آبست و بنیاد سست
چنین سخت در کار گیتی متن … که سست است پس خانه کارتن
نبسته است گیتی بمهر تو دل … تو دل نیز از مهر او بر گسل
جهان بر تو نا ورده مهر از نخست … تنگ بود دل از مهر گیتی نشست

شگفت: عجیب — کارتن: عنکبوت

کس از بند بیداد گردون نرست … اگر این شناس است یا بت پرست
تن تا بنا کش بخاک اندر است … اگر پادشاه یا که پیغمبر است
ترا هر چه داد او در آخر گرفت … نبندیشی از کار چرخ ای شگفت
وه چهره گی مرد بدکیش را … بلند شهریاران درویش را
جهان تا جهان است و گردان سپهر … برو بسته این اخشیجان زمهر
شگفتی چنین در جهان کس ندید … نه از گفته باستان کس شنید
تو کنون بشنو این داستان شگفت … کزو در جهان آتش اندر گرفت
کنونت سرایم همان داستان … که مانا و در گفته باستان

در جهانداری و ستایش شاهنشاه و میرزا آقا

جهاندار شه ناصرالدین راد … که آراست ایران زمین را بداد
بداد و بدانش جهان زنده کرد … جهان شاد و از رای فرخنده کرد
چو بر تخت شد تاج شاهی گرفت … فروغش زمه تا بماهی گرفت
نخست از خرد کار دین گرد راست … ز هر شهر و کشوران را نجواست
بهر کار کاراگهی بر گماشت … فزود آنکه را رای استوار داشت
ز دانش بپا کرد دارالفنون … چو فرمان یزدان بیک گاه فزون
بیاراستش همچو دیبای روم … بآئین و رای وزیر علوم
بسی دانشی مرد آموزگار … بایران بیاورد از هر دیار
ز اطریش و المان و خاک پروس … ز پاریس و جز ایک و از تخم روس
ز هر پیشه و ز هر دانشی … که هر یک بمند از و در جنبشی
پس آنکه ز هر تخمه دودمان … نژادی خردمند و با بود و دان
گروهی که چندان نمودند خورد … شهنشه بآموزگاران سپرد
بهر ماهشان در فزایش نمود … بهر سالشان آزمایش نمود
کسی را که دانش بیاموخت زود … ورا جاه از دیگران بر فزود

نقرهٔ کاران چشمهٔ گوارا را آوردن — ۲ — بیش آن دوری و صورت دانشی پیدا — نادر سپهدار آموزگار

چهره گی: استیلا — بلیدن — واگذاشتن — اخشیجان: عناصر — باستان: پیشینیان و تاریخ — داد: عدل — فروغ: روشنائی — راد: جوانمرد و سخی — استوار: محکم — آموزگار: معلم — گروه: کنده — راد: نجیب — آزمایش: امتحان — جاه: درجه و رتبه

دگر گر فزودند افزوده‌شان / ز هر بهره شاد و فرمودشان
بسی برنیامد که بسیار کس / بپرورد آن خسرو دادرس
چو بسیار خواندند و دانا شدند / بهر گون سخنها توانا شدند
شهنشاه دانای دانش‌پذیر / بهر کار فرمود از ایشان وزیر
حکیمان و فرزانگان گزین / دبیران و دانشوران مهین
پزشکان با دانش تیز ویر / پسندیده کاران اندازه‌گیر
ستاره‌شماران اخترشناس / سطرلاب‌دانان گردون‌اساس
جوانان چونان جغرافیه / توانای فرهنگ و هم شیمیه
رفائیل کاران مانی نگار / که بودند بهزاد را یادگار
هزاران دانای دستور جنگ / که بودند در جنگ بس تیزچنگ
از ایشان بهر شهر مامور کرد / جهان را از این کار معمور کرد
ز دانش بفرهنگیان بهره داد / در گنج بگشاد و سرمایه داد
دل زیردستان خود شاد کرد / بهر جای مرز ویران بد آباد کرد
بهر خارسان ساختی شارسانی / بهر شارسان کرد بیمارستان
بداد از کشت و ورز بگرفت ساو / از آن ساو بگرفت کو داشت داو
در عیار سیم و زر ساده کرد / هر آنچیز بایست آماده کرد
پس از سیم و زر ساز لشکر نمود / ز لشکر بسی شهر و کشور گشود
بهر شهری از شهرها راه کرد / بهر کشوری راه کوتاه کرد
زمین بسته و راهها شوسه کرد / بجای رهش کهکشان پیره کرد
که گردون گردنده و کاروان / شتابان بهر شهر گردد روان
پی سود با بارهای گران / بپویند آن راه سوداگران
در سود گردد بمردم فراز / نباشد بچیزی کسی را نیاز
بیفزود بس سودهای گران / جهان را ز سودای سوداگران

دبیر: نویسنده
پزشک: طبیب
اندازه‌گیر: مهندس
رفائیل و مانی و بهزاد: سه نفر از نقاشان معروف دنیا هستند
فرهنگیان: عقلاء
شارسان: شهرستان
کشت و ورز: رعیت و دهقان
ساو: باج و خراج
ساز لشکر: سلاح

تن خویش اگر چند فرسوده کرد / جهانی از این کوشش آسوده کرد
کشیدی بهر سوی پس تلگراف / [illegible]
سخن گفت و بشنفت آنگاه از / [illegible]
برز اندرون کرد از رای ژرف / بیک حرف بس رازهای شگرف
بهر شهر و هر دهکده پسته کرد / بهر کور و ان راز بربسته کرد
پس آنگه نگه کرد در پایتخت / همی خواست آبادش از فر بخت
همه شهر را پاک و پاکیزه کرد / ز پروین بکوشش دلاویزه کرد
بفرمود هر سو خیابان و باغ / نمودند و هر جا فروزان چراغ
جهان روشن از رای روشن نمود / تن پاک را تخت جوشن نمود
بهر برزنی راه آهن کشید / ز پایتخت تا شهر ارمن کشید.
شتابان بهر سوی بسپود راه / چنین راه بسپود خورشید و ماه
همه کار از روی بینش نمود / همه درخور آفرینش نمود
چو خورشید تابنده بر سایه تافت / ز فرش فرومایه بس پایه یافت
چو پرداخت زین کار و کردار نغز / شهنشاه بیدار بسیار مغز
نگردید پروای جنگ و جوش / شهان را ز بان پیش آگه خویش
چنین شصت و نه سال پاینده بود / بگیتی چو خورشید تابنده بود
از آن شصت و نه بود پنجاه سال / شهنشاه و فیروز با فر و فال
ندانم ز شاهان با فر و هور / همالی ورا جز که بهرام گور
که او نیز اندر جهان شاد زیست / جهان در پناه وی آباد زیست
بنخچیر شیران ورا بود خوی / همه روزه در دشت نخچیر جوی
نشستی گه برخوان دهقان درشت / فروتن ابا مردم زیر دست
نشستی گه در کاخ خورشید بود / براورنگ برزر جمشید بود
سفرهای بسیار هر دم بپیش کرد / همه کار اندر خور خویش کرد

فرسوده: کاسته و از هم پاشیده
خاور: مشرق
باختر: مغرب
ژرف: عمیق
شگرف: عجیب، بزرگ
پروین: هفت ستاره است مانند خوشه
برزن: کوچه و محله
نغز: خوب
فر: شکوه
هور: بخت
همال: مانند
نخچیر: شکار
خوی: عادت
کاخ: قصر
اورنگ: تخت

همی رفت بر راه آهن چو ماه — بیک روز پیمود یکماه راه

بکشتی سپه ره شد از روم و فرنگ — بفرمود هر جای چندی درنگ

شهنشاه چون خواست رفتن بگام — ز آنجای رفتن بهر مرز و بوم

شهان یکسر او را پذیره شدند — بدان چهر و بالای خیره شدند

پذیره برفتند در پیش راه — ز سر برگرفتند شاهان کلاه

بودند از مهر دستش بدست — بگشتند از چهر آن شاه دست

سفر کرد برگرد گیتی سه بار — سکندر کجا کرد از اینگونه کار

بسی راند شه چون نهنگ اندر آب — نکرده چنین کار افراسیاب

کشتی: رفتار بناز و خرام
پذیره: استقبال

جشن قرن ۱۴ یعنی ذوالقرنین اعظم در تمام ایران

چو دو قرن از شاهیش برگذشت — همه گرد گیتی بدانش بگشت

بیاسود و آمد سوی پایتخت — جهاندار دارای بیدار بخت

بمردم در عیش فرمود باز — یکی جشن فرمود کردند ساز

بهر شهر کردند جشنی سترگ — بعنوان آن شهریار بزرگ

همه شهر ایران بیاراستند — گر اندهی بود از آن کاستند

بآئین ببستند پیش از دو ماه — بفیروزی جشن پنجاه شاه

ز بس رنگ و آذین بد از بام و در — جهان گشت چون پر طاوس نر

ز بس لاله و جام و جار بلور — [illegible]

فروغ زمین تا بخورشید شد — غو عیش بر چرخ تا ماه شد

سترگ: بزرگ
آئین: قانون و ترتیب
آذین: زینت و زیب شهر و بازار
فروغ: روشنائی
غو: بانگ و صدا

تشرف ذوالقرنین اعظم بآستان مقدس حضرت عبدالعظیم علیه السلام

چنان شد که روزی شه پاک کیش — بشکرانهٔ جشن پنجاه خویش

بذی قعده و ماه اردیبهشت — که بودی سراسر جهان چون بهشت

ز دوران پیغمبر نامدار — شده سیصد و سیزده از هزار

در آدینه شد با شکوهی عظیم — سوی حضرت شاه عبدالعظیم

کیش: مذهب
آدینه: جمعه

دران پاکجا

دران پاکجا تا گذارد سپاس — خداوند را آن شه یزدان شناس

که او را چنین بر جهان شاه کرد — سر و افسرش برتر از ماه کرد

بیامد شهنشاه با همرهان — که بودند یکسر ز کار آگهان

چو دید آن همین مرقد پاک را — ببوسید شاه از ادب خاک را

ابا ویژگان آن شه هورمند — درون شد بدان قبهٔ ارجمند

نیایش کنان خسرو دین پناه — همی گشت برگرد آن خوابگاه

چو می خواست خسرو ز بهر نماز — شود بر در داوری بی نیاز

که ناگه یکی مرد ناپاک زاد — رضا نام کرمانی بدنژاد

که از بیخ بدکیش و بی باک بود — گواهیده و زشت و ناپاک بود

بکین شهنشاه چالاک زیست — چو مار گزاینده در خاک زیست

بیامد دمان تا بنزدیک شاه — بدستش یکی نامه چون دادخواه

شه دادگر از در داد و دین — برانگیخت دست شهی ز آستین

مگر تا ستاند از او نامه را — دهد کام آن دیو خودکامه را

که ناگاه آن دیو ناپاکزاد — سوی شاه تیری ز کف برگشاد

رها کرد تیری ز ششلوله‌ای — چو غولی گریزان به بیغوله‌ای

بزد راست بر سینهٔ شهریار — خدایا چه آمد بر آن تاجدار

همانگه بیفتاد و از تاب درد — برآورد شاه از جگر باد سرد

فرو ماند آن خسرو کی نژاد — تو گفتی که آتش زبانه در نژاد

دریغ آن برو برز و آن فرهی — دریغ آن بزرگی و شاهنشهی

دریغ آن همایون رخ نامور — دریغ آن کلاه و دریغ آن کمر

دریغ آن هنرمند شاه بزرگ — که برکنده از بیخ دندان گرگ

دریغ آن شهنشاه با داد و دین — جهاندار با نام با آفرین

خوش آن شهنشاهی و تاج و تخت — خوشا روز آن خسرو نیکبخت

یکایک بیامد

سپاس: شکر و حمد
ویژگان: خاصان و ملتزمان
نیایش: آفرین و تحسین و دعا
گواهیده: زشت شده
دادخواه: عارض
دادگر: عادل
انگیختن: کشیدن
کامه: خواهش و حاجت
بیغوله: جای دور افتاده
برز: پیکر زیبا
فرهی: شکوه
یکایک: ناگاه

که اندر چنین بارگه جان سپرد / ز گیتی همی گوی نیکی برد
بهر دو جهان شد ورا کام نیک / هم آغاز او نیک و انجام نیک
شهی دادگر بود تا زنده بود / زمین از چنین شاه تا زنده بود
چنین شاه تا جاودان زنده است / روانش بفردوس فرخنده است
ز من بر روان شهنشه درود / که گیتی نکو گشت و نیکو درود

چنین بوده بوده کار جهان
بجنبش ابر گرد کار جهان

چو آن دیو دیوانه ز جا گرای / برآورد شاه جهان را ز پای
گریزان بهر جا همی بشتافت / بهر سوی شد ایچ راهی نیافت
چو بسیار کوشید و ناچار شد / چو گرگی بدامی گرفتار شد
گرفتند و بستند دستش بپشت / بسی کوفتندش سر و تن بمشت
همی خواستندی درانگه زدود / یکی گفت کز کشتن این چه سود
نه این خون شاه جهان ریخته است / یکی دیگر این را برانگیخته است
ح که این بدگهر بی بها رهزن است / بهر کار مانند اهریمن است
۲ ببایست او را بزندان سپرد / نباید شمرد اینچنین کار خرد
ببستند او را گران تا گران / سراپا بزنجیرهای گران
که تا چون شود آشکار از نهان / برآید از آن نکته او اخفان
شهنشاه این کار را از خود کند / مبادا که دل با کسی بد کند
چنین بود تا شاه نو شد بتخت / نشست از بر تخت فیروزبخت
بسر چون ازینگونه بردی سپهر / بگشت و به چهر نمود مهر
بفرمود شاه جهان جستجوی / جهان گشت یکسر پر از گفتگوی
چگونه از هر کسی بازجست / دل از هر گمانی بیکباره شست
برزنی چو فرمود در وی نگاه / از آن بدگهر دید شاه این گناه
چو دانست خسرو جز این پلید / گناه از دگر کس نیامد پدید

۱۲۰

سپهر
آسمان
مهر
خورشید
برزنی
تعمق
پلید
نجس

بفرمود تا شد سپاه انجمن / سواران و گردان شمشیر زن
سران و بزرگان ایران سپاه / که بودند از جان و دل نیکخواه
بجوشش در آن جان شهریار / بیک روز افزون ز سیصد هزار
نمودند آن بدگهر را بدار / وز آنجا نگون سوی دار البوار
سرش دور از تن بفرسنگ شد / جهان پاک یکسر از این ننگ شد

تمجید حضرت اشرف امجد صدراعظم و تیمور معظم در این واقعه گوید

شنیدم در آن دم که افتاد شاه / در آن روضه و قبهٔ پر ز نور
بر شاه دستور اعظم نبود / خرد شد آگه و زین غم نبود
یکی از ویژگان چون خبر برفزود / سوی خواجه آگاهی آورد زود
که شاه جهان را یکی زد بتیر / اگر زود آئی بها هست دیر
چو آگاهی آمد بدستور راد / خروشان و جوشان بکردار باد
شتابان بیامد ببالین شاه / بسی کرد بر چهر خسرو نگاه
رخ پاک شه چون نگه کرد و دید / که گشته است همچون گل شنبلید
بدانست کآمد دگرگونه کار / ز کردار آن رهزن نابکار
همی گفت کای شاه یزدان پرست / که این پیکر پاکت بخفت
شهنشه نداشت گفتن جواب / بپژمرد آن روی چون آفتاب
چو دستور اعظم چنین دید کار / که دیده ببست از جهان شهریار
ز مرگ شهنشاه بکس نگفت / مر این راز جایگاه در دل نهفت
مبادا که بدخواه آگه شود / سر مردم از راه بی ره شود
ازین کار رنجی شد اندر شگفت / روان را باندیشه اندر گرفت
نیاورد از این راز بر لب سخن / بتندی یکی رای افگند بن
دل از درد آن شاه آکنده کرد / کسان را ز هر سو پراکنده کرد
تهی کرد آن بقعهٔ پاک را / همی ریخت بر فرق خود خاک را

[illegible]

ویژگان
خاصان و مقربان
دستور
وزیر
راد
جوانمرد
رهزن
حیله ور
شگفت
عجب
اندر گرفت
بخیال فکر
آکنده
پر و ممتلی

چو دو سنگ جوشید خون از دو دیده سرشک | فرو ریخت بس بر شهنشه سرشک
پس آنگه بچالاکی از رای نغز | هنرمند دستور بیدار مغز
همی برکشید از جگر آه را | بیاورد اندر نهفت شاه را
چو جان گرانمایه در برکشید | یکی نعره سخت از جگر برکشید
بیاورد با ویژگان زود زود | فروزان و سوزان بکردار دود
چنین تا بکاخ اسکه اندر نشست | سر شاه بگرفته با هر دو دست
خود و ویژگانی که همسره بدند | نزیرک شهنشاه آگه شدند
کسی را نشد از سپاهی خبر | در آن دم ز بیداد بیدادگر
سپاه از چپ و راست پویا شدند | باهستگی سوی طهران شدند
همی راند تا شد بکاخ شهی | کسی را نبود از جهان آگهی

گرد آوردن طبیبان ببالین ذوالقرنین اعظم و نومید شدن

بفرمود دستور دانش پذیر | که رایش جهان را شدی دستگیر
پزشکان دانای درمان شناس | که بودند دربار که بیقیاس
همه سوی درگه فراز آمدند | همه دردرا چاره ساز آمدند
شدند انجمن جمله برگرد شاه | برزنی نمودند در وی نگاه
چو باز آمدندی بجای نشست | همه دست سودند بر پشت دست
بجستند از بهر آن چاره راه | نمودند بیچاره در سم نگاه
دو دیده پر از خون و گریان همه | وزان آتش تیز بریان همه

آگاه شدن و گرد آمدن بزرگان و ارکان دولت ببالین شاه

شب نگه همه پیشوایان دین | بزرگان و شهزادگان گزین
وزیران با دانش رایزن | ایران پناهی لشکر شکن
چه از لشکری و چه از کشوری | که بودند دانا زد انشوری
ببالین آن شهریار آمدند | چو لاله بدل داغدار آمدند

سرشک
آب چشم
نغز
بسیار خوب

کاخ
قصر

پزشکان
طبیبان
بیقیاس
بسیار
برزنی
...

خلعت دادن پیکر همایون بفتوای حضرت سلطان آقا از محمد از ارکاتر

پس آنگه بآیین پیغمبری | سزاوار دارائی و سروری
بفتوی و فرمان فرخ امام | که دانا و دانشور بود و در دادی بهام
یک از پیشوایان روشن روان | بشستی تن شه بآب روان
دگر باره بشستی تنش را ببدر | وزان پاک خرگاه و پاکیزه خدا
چو دانا بران چهره کافور ریخت | بران پیکر از آسمان نور ریخت
نوشتند شش از دیبه پرطراز | نمودند بر جای پرکش نماز
نهادند پاکیزه در حجره اش | خروشان برو خسروی تخمه اش
سر دخمه کردند محکم بسنگ | بکام جهان ریخت گردون شرنگ
چنین است آیین گردان سپهر | بخشایمان ای سزاوار مهر

گفتار در عرض نمودن آگاهی دادن دستور اعظم از شهادت ذوالقرنین کبیر بحضرت ولیعهد

هماندم دستور اعظم که شاه | نمون گشت درخسروی بارگاه
زخون سر غرد دیده لبریز کرد | یکی نامه پس سوی تبریز کرد
سوی درگه پاک فرزند شاه | جهاندار فرزند دلبند شاه
که شه را خجسته ولیعهد بود | سزاوار عهد وی از عهد بود
یکی نامه بنمود با لطف لاف | بدرگاه شاهی دروغ و گزاف
که همواره شاه جهان زنده باد | دل ما بمهر تو آگنده باد
ترا دادم اکنون زدرد آگهی | که تخت مهی گشت از شه تهی
چنین گشت و اکنون چنین است کار | چه فرمائی ای ارجمند یادگار
دل چاکران خسته زین غم بود | براین خستگی از تو مرهم بود
توئی بر همه بستگیها کلید | جهان بر تو دارند یکسر امید
توئی در خور تخت و دیهیم شاه | پناه جهانی و پشت سپاه
جهان جهان خواستار تواند | همه چاکر و جان نثار تواند

تو را هست ای خسرو بختیار — سر سرکشان بستهٔ زینهار
جهان بنده و در پیش رای تو است — سر چرخ در زیر پای تو است
سر تخت شاهیت آراسته است — فرود آ که کاخ تو پیراسته است
ز فال گل رخت دیده روشن شود — دل مرد افسرده گلشن شود
وزیران آگاه بر در همه — چو پویای رایند یکسر همه
بفرمای ای خسرو تاجدار — که چون کرد باید بدربار کار

رسیدن نامه عریضه صدارت عظمی بشکارگاه

بیامد چو این نامهٔ ترک و آه — ز دستور اعظم بدرگاه شاه
جهاندار در کار نخجیر بود — بنخجیر بر شیر نخجیر بود
چو نامه بدست جهانبان رسید — سرش باز کرد و بخواند و بدید
دگرگون شد آن چهرهٔ شاهوار — جهان پیش چشم اندرش گشت تار
بیفسرد و بر جای نالان گریست — پس آنگه بر آن نامه لختی گریست
بهاندم فرود آمد از باره کی — سپاه انجمن شد بیکباره کی
چنان زار بگریست آن پادشاه — که گل گشت از آن خاک نخجیرگاه
بر آن چهره‌ای کو چو آفتاب — فرو ریخت از دیده در خوشاب
سپهر را از او تاب پرسش نبود — همی هر دم اندوهشان میفزود
بزرگان که بودند اندر رکاب — بخواندند زان روی چون آفتاب
که این نامه گاه نخجیرگاه — نباشد جز آگاهی از مرگ شاه
همه سوی سرها سر کردند چاک — بسر برفشاندند یکباره خاک
از آن لشکر کشن برخاست غو — بشهر اندر آمد شهنشاه نو

پاسخ شاهنشاه گیتی پناه بصدارت عظمی

بفرمود پس پاسخی شاهوار — بدستور اعظم شه نامدار
که ای راد دستور صدر بزرگ — که ستوار هستی ز شاه سترگ

الا ای

کاخ
قصر
ترک
هذا
ترکش
تیردان
لختی
قدری
باره کی
اسب
غو
غوغا
پاسخ
جواب
گفتار
این

ز مرگ شهنشه روانها بسوخت — بجانها بزرگ آتشی برفروخت
پدرم آن جهاندار شاه بلند — که بدخواه از وی ندیدی گزند
ز بس داد کرد او بباز یر دست — تن او ز بیداد بدخواه خست
بدان فر و فرهنگ و آیین و داد — شهنشاه گیتی ندارد بیاد
بنوزیم از کار بیدادگر — که سوزد روان ورا دادگر
درین کار اندوه را نیست سود — قضا را شهنشه چنین رفته بود
ز کار قضا جز رضا چاره نیست — بر این شاه جاوید باید گریست
خوشا روز آن خسرو نیکبخت — که نیکو ز گیتی برون برد رخت
شهادت ورا بهرهٔ ایزدی است — بد اندیش را در دو گیتی بدی است
هم اکنون ز ما صدر اعظم توئی — نگهدار دلها ازین غم توئی
نگهدار بهر من آن تاج و گاه — سپردم تو را نیز کار سپاه
بدربار هر روزه از بهر کار — بدرگه نشین با وزیران بار
نباید که گردد دل آزرده کس — که مائیم امروز فریادرس

زاری کردن شاهنشاه بر ذوالقرنین اعظم

شهنشه بتبریز یکمه بزیست — بسی بر شهنشاه ایران گریست
همی از مژه خون بباریدشاه — چو باران که بارد بآزار ماه
چنان زار بگریست آن شهریار — که آوازه‌اش رفت در هر دیار
چو این غم بایران پراکنده گشت — دل مردم از درد آگنده گشت
جهان شد پر از ناله و درد و آه — بپوشید هر کس کبود و سیاه
شد انجمن پیشوایان دین — فقیهان و دانشوران گزین
بهر تکیه و جامع و مدرسه — پی سوگواری بدین هندسه
بخواندند یکهفته قرآن بدست — بآمرزش شاه یزدان پرست
ایران سراسر بماتم شدند — دلیران دل افسرده زین غم شدند

گزند
آسیب
فرهنگ
عقل

[illegible]

آزار ماه
ماه اول بهار

درفشان
درخشان
درفش
علم

سپه شد ز ماتم درفشان درفش — رخ نامداران کبود و بنفش
علمهای ماتم به هر سو روان — فغان از پس پرده‌ها بانوان
ز بازارگانان پیشه وران — ز گوهر فروشان و سوداگران
همه دسته دسته گروها گروه — به هر رسته با هزاران شکوه
همه دست بر سینه و برزدند — شخودند رخ را و بر سر زدند
بکردند جامه بتن ریز ریز — نمودند هر جا بپا رستخیز
ز ماتم به هر برزنی شور بود — جهان روز چون روز عاشور بود

نامه پادشاهان جهان در تعزیت و تهنیت

بسی نامه‌ها از در درد و مهر — خروشان و جوشان ز کار سپهر
نمودند شاهان روی زمین — بنزد شهنشاه با آفرین
که سوزد درین سوگ ما را جگر — چو ما را بد آن شهریاری پدر
بفر تو آن پادشه زنده است — روانش بفردوس فرخنده است
همایون بود بر تو تخت مهی — کلاه کیانی و تاج شهی
نگردیم یکدم ز پیمان تو — جهان باد یکسر بفرمان تو

آهنگ اعلیحضرت همایون اقدس شاهنشاهی از تبریز بطهران

چو پرداخت از سوگ شاه شه نو — سپه را سراسر شد پیشرو
ز تبریز یکروزه بیرون کشید — بفر فریدون شه و جمشید
به پیمود هر روزه شه منزلی — بفرمود پس جای در هر دلی
به هر شهر و هر ده ببخشید چیز — اگر گنج زر بود بخشید نیز
پذیره بیامدش در پیش راه — مهان و بزرگان ایران سپاه
همه دلفکار و همه سوگوار — همه شاه خواه و همه جان نثار
دو چشم شهنشاه چون جوی شد — جهان را چو از مهر دلجوی شد
بپرسید مر هر یکی را نخست — بفرمایش خسروانی نواخت

[illegible]

چنین تا بیامد سوی پای تخت — شهنشاه فیروز بیدار بخت

بتخت نشستن اعلیحضرت قدر قدرت شاهنشاه مظفرالدین شاه خلدالله ملکه

بسال فرخنده ده ماه نو — برآمد بتخت پدر شاه نو
مظفر شهنشاه فیروز بخت — شاهی چو بنشست بر روی تخت
جهان را بداد و دهش مژده داد — دل مردمان کرد از آن مژده شاد
بفرمود فرمایشی شاهوار — جهان را بجان کرد امیدوار
بتختی که دارم ز یزدان پسر — که کرد او مرا شاه یزدان نگر
چنان چون که یزدان مرا داد داد — کنون داد مردم بخواهیم داد
نگیرم ببرد کنه بر شتاب — گذشتار باید بخشم جواب
بسازیم از گنج ساز سپاه — نمائیم سامان دشمن تباه
بسال اجری لشکر دهیم — بداد و آئین کشور نهیم
نداریم زر از سپاهی دریغ — بگیریم کشور بفر و بتیغ
پس آنگاه بدخواه را بیم داد — ورا بیم شمشیر و دژخیم داد
بفرمود ما را ز دادی بست — نگر را نگردد بد را بدی است
هر آنکس که بدکیش و بی‌ره بود — بد اندیش و با رای کوته بود
نفرمائیم او را بدرگاه کار — اگر بار جوید برانم ز بار
کسی کو بود مرد زرق و دروغ — روانش نگیرد بر ما فروغ
گر از راستی سر بپیچد چو مار — برآریم از روز و کارش دمار
کسی کو نمک ناشناسی کند — خورد وانگهی ناسپاسی کند
دگر ره نیابد بدرگاه ما — چنین است در خسروی راه ما
کسی کو گریزان شود روز جنگ — نیندیشد از روز ناموس و ننگ
بمیدان بیاتنش بر دم تیغ — به پیش سپه زین گنه بی دریغ
بیابیم اگر در جهان رهزنی — به هر کوه و هر شهر و هر برزنی

سپاس
شکر و حمد

ساز جنگ
اسلحه جنگ
اجری
مواجب
دژخیم
مرد خونریز تندخو

بار
قرب سلطان
فروغ
روشنی
دمار
هلاک
ناسپاسی
کفران

برزنی
کوچه و محله

بفرمان یزدان برم برکشش / ز خاری بناکی افکنم پیکرش
رهی جز ره داد و دین نسپریم / ز بیداد و بیدادگر بگذریم
نوازش نمائیم درویش را / بسوزیم جان بداندیش را
جهان را فزائیم آرایشی / که گیرد ز آرامی آرایشی
هر آنچیز باید بدست آوریم / بدشمن همی بر شکست آوریم
ستانیم از جای خشنه خراج / فزائیم سوداگری را رواج
زمانه کسی را نباشد زیان / بود گرم بازار بازارگان
همه کار کشور بسامان کنیم / ز نیرو دل دشمنان بشکنیم
زر از کان برآریم و از خاک آب / نمائیم جائی بایران خراب
بهر رود و هر جو همی پل زنیم / پلی سخت بر رود آمل زنیم
در اهواز بندیم سدی گران / که آباد گردد کران تا کران
کز این پیش اهواز آباد بود / در آن چیزهای خداداد بود
ز ویرانی او شد ایران خراب / اگر آب باید نماند سراب
دگر سد ببندیم بر هیرمند / که گردد به دهستان بهره مند
بیک روز سرتاسر نیمروز / شود خرم از رای گیتی فروز
که آن مرز شایسته و دلخواه است / ز بایست گیتی بدو اندر است
دگر نیز نهری ببایست زود / بقزوین کشید از ارس هرود
که خرم از آن خاک تیره شود / از آبادیش چشم خیره شود
فراوانی شهر طهران از او است / هم آبادی خاک ایران از او است
بایران همه راه آهن کشیم / بهر کوچه و راه و برزن کشیم
که مردم بتابستان ایمن شوند / بیک روز تا شهر ارمن شوند
هر آن مرز را که رهی آهنی است / تن آسانی و بهره و ایمنی است
ره زندگانی براهی است باز / بدین شود زندگانی دراز

بدانم

بیداد: ظلم
نیرو: قوت
آمل: شهری است در مازندران
اهواز: یکی از خاک ایران
سراب: عالمی که آب بیابان نماید (؟)
هیرمند: رود معروف
نیمروز: ملک سیستان
مرز: مملکت
بایست: چیزیکه حاجت باشد
تابستان: راحت

برآرم ز هر پیشه کارگاه / چنان چونکه ایزد مرا بارگاه
بخواهیم از پیشه ور پیشه را / بدین ره بکاریم اندیشه را
بهر شهر سازیم بس کارستان / که آسان شود کار بر هر شبانی
بپایان رسانیم بافندگی / چنان چون بود در خور زندگی
برآریم از سنگ جام بلور / که روشن کند دیدگان را ز دور
بسازیم بس جامه رنگین ز رنگ / که ز ایران برندش بروم و فرنگ
همه مردمان را شماره کنیم / ببایست هر یک نظاره کنیم
که زن چند و کودک چه مرد چند / نمانند در کار گیتی نژند
بکاریم هر چیز براید ز خاک / بسنجیم و ورزیم اندر مغاک
که باشد همه خورد و نهال ساز / بسختی نباشد کسی را نیاز
گر افزون ز بایست چیزی بود / که در خورد سود و پشیزی بود
فروشند و زین مرز بیرون برند / که بهره بدان ارز افزون برند
ز بیگانه بسیار گیریم باج / که کالای آنان نیابد رواج
ز قزی و خزی و بسیار چیز / ز کالای شیراز و اهواز نیز
بخواهیم و بدهیم بروی درم / ز بایسته خود کس نباشد دژم
بسنجیم اندازه هر سنگ را / بپایان رسانیم این هنگ را
که گیتی برآساید از بیش و کم / نمانند از این کار مردم دژم
نمائیم کاری ز خرد و بزرگ / که بیهوده مانند بچنگال گرگ
جهان آفرین کو جهان آفرید / بدارد جهان را به بیم و امید
جهاندار را فره ایزدی است / هنرمندی و رادی و بخردی است
بنازید زین خسرو کی نژاد / که زین مژدها جان ما گشت شاد
جهان را چنین شهریاری خوش است / که رایش همه فرخ و دلکش است
نگر تا چه کرد آن شهنشاه راد / ز فر جهانداری از رای و داد

اندیشه: خیال و توجه
کارستان: کارخانه
شارستان: شهرستان
پایان: اتمام و انجام
بایست: ضرورت و حاجت
نژند: غمگین
سنجیدن: وزن کردن
مغاک: گودال و انبار
نیاز: احتیاج
ساز: آلت
پشیز: پول سیاه
ارز: قیمت
کالا: متاع
قزی و خزی: حریری که منسوب بقز و خز است
دژم: افسرده

بخشیدن شاهنشاه ایران خراج گذشته‌ها را

چو بر شد بر اورنگ شاهنشهی — بسر بر نهاد آن کلاه مهی
بفر بود با آزموده مهان — به پیش بزرگان و کارآگهان
بدرم آن شهنشاه فرخ سرشت — که خرم روانش بود در بهشت
چنین بود رای همایون او — که در جشن قرن همایون او
چو خواند جهان را بدرگاه خویش — بمهمانی قرن پناه خویش
بدرگاه گو خوان مهمان نهد — جهان را سراسر همه نان دهد
جهان را شود جاودان میزبان — کند در ستایشگری یکزبان
ببخشد بایران خراج از دو چیز — نگیرد ازین دو کسی یک پشیز
یکی آن که او مایهٔ جان بود — دگر گوشت تا هر دو ارزان بود
براین بود فرمان شاه شهید — چو بر وی ستم آمد از آن پلید
سرآمد برو روزگار مهی — بما داد آن فرش شاهنشهی
همه نیکوئیهاش برپای ماند — جز این کار فرخ که برجای ماند
کنونیم کاین کار ماند بجای — بداریم این کار نیکو بپای
که خرم شود در بهشت برین — روان شهنشاه با آفرین
زما شاد شاه نکوخو شود — شکفته روانش بمینو شود
نخواهند از ایرانیان جاودان — خداوند ایران شه روشن‌دلان
بفر بود پس شاه با تخت و تاج — که زین خوردنیها نگیرند باج
خراجی که دیار دیگر بدر — ببخشید آن شاه با فر و هور
بهر شهر و ده مرزبانان او — رساندند منشور فرمان او
جهان شد از آن شاه یزدان‌شناس — همه یکدل و یکزبان در سپاس
بستایش شناخت . فرخ الملک برقوفه [illegible]
دگر نیز آن خسرو پاکدین — چو آورد گیتی بزیر نگین

از او

اورنگ: تخت
سرشت: طینت
همایون: مبارک
خوان: خوانچه
سرو فرت
جاودان: دائم همیشه
میزبان: مهماندار
ستایشگری
پلید: عسید
دشمن ستمکار
فرخ: خوب و خوبرو
کنانیم
یعنی کنداریم
برین: بر و برتر
زیاده و منتصر
گرور
پانصد هزار است
فر و هور
شکوه و بخت
مرزبانان
ولات و حکام
منشور
فرمان و حکم
سپاس
شکر

بهر سال در گه

ز نیرو فرا حضرت شاه طوس — که بر آستانش شهان داده بوس
خراجی که هر ساله به صد هزار — ز دینار سکوک و زر عیار
بنیروی یزدان چو آمد ز راه — رها ورد کردی بدان بارگاه
که خدای آن آستان بلند — همه ره در آن قبهٔ فرّ ارجمند
از شاه گیتی دعا گو شوند — ثناگوی شاه نکوخو شوند
چنین بود اندر جهان شهریار — چو بخت و دانا و بخشنده کردگار
که کارش همه نغز و فرخنده است — بعهدش لب خلق پرخنده است
زمین خرم از رای میمون اوست — جهان خوش از فر همایون اوست
سر بخت او سبز و برنا بود — بهر کار رنجی توانا بود
کلاه وی از آسمان برتر است — که بر اوج شاهی بلند اختر است
جهان آفرین در جهان یار اوست — نگهدار گیتی نگهدار اوست
نه پیمان شاهنش نگردان بود — دگر هست زان چاره درمان بود
ره چاره دارد آن پرخرد — بجز راه آن چاره دو نسپرد
همه نیکوئیها بنام وی است — همه کار کردن بکام وی است
خدایش زبدها نگهدار باد — تن بدسگالانش بر دار باد

ستایش بدستور اعظم سزاست — که شه را سوی نیکوئی رهنماست
تو دیدی که رایش بایران چه کرد — بر آن شهنشاه فرزانه مرد
جهان را بزمی نگهدار شد — نماند او که بدخواه بیدار شد
بآیین چنان کارها راست است — که چل روز بانگ از تبیره بخاست
شهنشه ز دستور دانش پژوه — برافزود ایران زمین را شکوه
اگر کاری از رای دستور اوست — بدستوری و فره و هور اوست

پروردگار: قادر و قدرت‌دهنده
بدسگال: بدخواه
تبیره: کوس و دهل
دانش‌پژوه: علم‌خواه
فره: شکوه
هور: بخت

که هر چیز فرمایدا و آن کنند / همه کارها را بفرمان کنند
وزیران دانای آموزگار / که با نام بودند در روزگار
چو خواندیم و دیدیم بسیار نیست / دگر هست برتر ازین چار نیست
نخستین ارسطوی فرزانه بود / که اسکندر از وی جهان را گشود
دو دیگر گرانمایه فرخ وزیر / کز و زنده شد نام شاه اردشیر
سیم راد فرزانه بوذرجمهر / که زو نام نوشیروان شد بمهر
چهارم همین خواجهٔ روزگار / وزیر ملکشاه آموزگار
۴۰۰ کنون این جوانبخت بالای پیر / که صدر جهان است فرخ وزیر
ز بس شاه‌خواه است و اندرز خواست / ازان چار دستور والاتر است
چنین دانم اکنون که زین چار مرد / شهنشاه ما زان شهان گوی برد
شهی را که فرزانه باشد وزیر / سر چرخ گردنده آرد بزیر
چو دستور دانا و بینا بود / شهنشاه راد و توانا بود
شهان را بنیروی او تاب تخت / بدان را بچشم اندرون خواب سخت
بسی آن خردمند دستور راد / بزرگ است و دانا دل و اوستاد
دل شاه ازاو شاد و خرم بود / جهان تا بود صدر اعظم بود

در ستایش جناب مستطاب اجل اکرم فخیم [illegible] الدوله [illegible] حاجی علاء [illegible]

دگر آن جهانگش ستایش نکوست / معین ضیف الدوله نیکوست
که مرز خراسان بدو خرم است / چنین مرزبانی بگیتی کم است
چنین مرزبان به آیین و داد / بگاه و زمین کس ندارد بیاد
سپهدار و بیدار و لشکرکش است / بجان بداندیش چون آتش است
بسوزد تن و جان بدخواه را / نخواهد مگر تاجور شاه را
ستوده است و دین پرور و شاه دوست / بیاکنده از مهر شه مغز و پوست
نگر تا چه کرد او پس از مرگ شاه / بگاه و زمین اندر سوگ و آه

آن

گرانمایه: نام وزیر اردشیر است
راد: جوانمرد
نیرو: قوت

اینجا صفحه [illegible]

خبر چون زری سوی خاور رسید / که بر شهریاران بد اختر رسید
بزرگان و آزادگان را بخواند / سخنها ز مهر شهنشه براند
که شاه جهان ناصرالدین راد / که از داد او جان ما هست شاد
بهر یک زما پاس انعام اوست / بهر کشوری از هنر نام اوست
ستم را زما دست کوتاه داشت / کجا کس چو ما در جهان شاه داشت
کنون از گزندهای بدخو سپهر / که با کس ندارد ز آغاز مهر
بدو دست یکی بدگهر زد کمین / ستمکار و از تخم اهرمین
بد آمد بر آن شاه نیکو سرشت / بغلطید و تخت شاهی بهشت
نپاید و تا زیست فرخنده زیست / که پاینده جز آفریننده نیست
بگفت و بجوشیدش از دیده آب / نبیند چنین روز را کس بخواب
همی گفت شاه و همی ریخت اشک / همی ریخت بر شاه گیتی سرشک
شد آن بار که سر بسر پر خروش / دل از سوگ آن شه بر آمد بجوش
روان گشت از چشمها نم نم / بر آن چهره‌های دژم آب گرم
پس آنگه برایشان یکی نیک نام / ز شاه جوانبخت فرخنده نام
همی خواند آن صحف که چون شاه نو / برآمد بر اورنگ جمشاه نو
ازین مژده جانی بافسرده داد / روانی بتنهای پژمرده داد
بشاه شهید آفرین گسترید / وزین شاه نو دادشان بس امید
که گر خسته دلهای ما زان غم است / ازین شه بدلهای ما مرهم است
جهاندار نو راست بر ما سپاس / که از سوگ آن شه بداریم پاس
بجوشید و بر شاه زاری کنید / بر آن تاجور سوگواری کنید
روان شهنشاه فرخ سرشت / زما شاد گردد بخرم بهشت
نو آیین پدید است سوگ بزرگ / به سوگواری ز شاه سترگ
همه شهر و کشور سیه پوش کرد / دل مرد و زن گشت پر جوش و درد

بوم آهن
زارته

به درگاه شه گشت گیتی سیاه
همه صحن و ایوان و آن بارگاه

علمهای ماتم ز هر سو بلند
همه گرد آن قبهٔ زرمند

تو گوئی که از ناله مرد و زن
همی بود در خاوران نوحه زن

ز یک سو نوان سر بسر لشکری
ز سوی دگر ناله کشوری

چهل روز گردان خاورزمین
خروشان و جوشان و اندوهگین

بهر رسته‌ای با دل تفته‌ای
بهنجار هر دسته در هفته‌ای

همه گیره یکدل و یکزبان
ببودند بر شاه گیتی نوان

یکی هفته آن پیر فرمانگذار
همی بود بر پادشه سوگوار

دگر هفته دانشوران مهین
همه پیشوایان آیین و دین

سیم هفته پیران و کارآگهان
نژادان و دانا وران و مهان

چهارم ز تجار و آزادگان
همه ترک و از آذر آبادگان

دگر هفته تجار دیگر بلاد
صفاهان و کاشان و دارالعباد

ششم هفته تجار خاور گروه
نشستند در سوگ خسرو ستوه

ببودند یکدل همه سوگوار
چنان چون که بد در خور شهریار

جهاندیده فرمانده پرهنر
به سوگ آن خسرو تاجور

یکی سوگواری بکاور نمود
که نادیده نتوانش باور نمود

یک آوازه افتاد از آن نامور
که از خاوران شد بسوی باختر

همی ماند از پیر آموزگار
یکی یادگار اندرین روزگار

ازین مرزبان خسروشناس
چو او کس نیاورد شه را سپاس

که او مرزبانی بلند اختر است
جهاندار شه را مهین چاکر است

بدارد بزیر نگین ملک جم
ازین آصف الدوله شاه عجم

که این آصف از عزم و رای درست
ز اهریمنان روی گیتی بشست

بر و بوم خاورزمین پاک کرد
ز بیداد بدخواه و ناپاک مرد

چنان بست کشور از آن پرهنر
که گنجشک را نشکرد باز نر

چنان ره نماید بداندیش را
که گرگ گمش نه کند میش را

بدان راه چنان رام دارد که خواب
کند ماکیان زیر پر عقاب

بود تا نگین اندر انگشت جم
ابر تخت زر شهریار عجم

بود آصف الدوله در خاوران
برین مرزبانی زمانها وران

بخواهم ز دادار نیکی فزای
که از فر دارای کشورگشای

همه مرز خاورزمین تا بمرو
بیاراید از وی چو پر تذرو

بگیتی همی سالیان کامکار
زید شاد در سایهٔ شهریار

مظفر شهنشاه ازو شاد باد
بر او از شهنشاه آباد باد

در ستایش دستور دانش‌پژوه جناب مستطاب اجل اکرم افخم علیقلی مخبرالدوله وزیر علوم و تلگراف دام ظله العالی

دگر مخبرالدوله را شاه راد
خردمند دستور آگاه را

ستایم که دانشوران را سر است
وزیر علوم و هنرپرور است

جهان را بدانش فزاید شکوه
ز فر شهنشاه دانش‌پژوه

دلش آگه از راز شاهنشه است
هم از راز هر کشوری آگه است

بچشم اندرش نیست جز چهر شاه
بدل می‌نیارد بجز مهر شاه

دلش پر ز مهر جهاندار است
خدایش بهر جایگه یاور است

درختی بلندست و نخلی ببار
بر شاه رایش همه استوار

کنون اندر ایران اگر بنگری
بهر شهر و کشور اگر بگذری

نبینی بکس ز گردنکشان
گزو دید دارای نام و نشان

بسا دل که از مهر او شاد هست
بسا خانه کز داد او آباد هست

بپرورده آزادگان را بسی
نژادان و شهزادگان را بسی

براورده در خورش کام داد بدرگاه شاهنشاهم نام داد
ز دانشوران کامکاران همی هم از نامداران هزاران همی
بفرمان شه زیردست و بند بکام دل شهریست و بند
گر او را ستاییم زو خود رواست جهانی برین گفت هر کو نکوست
زمن جز ستایش نیاید خورد که پرورده ام از دانش آن پرخرد
مرا او به دانش برآورده است ز جان خرد پرورده است
اگر دانشی دارم از مهر اوست هویدا هنرمندی از مهر اوست
مرا بهره از دانش خویش داد ازان سفره مانی هر درویش داد
گرفتم چو از خرمنش خوشه مرا شد براه هنر توشه
ازین توشه اندر جهان (توشه‌ها) اگر چند نهان در این گوشه‌ام
مهین توشه مرد فرزانگی است زمانه راستی نیز بیگانگی است
کسی را که این توشه همره بود امیدش ببوی شهنشه بود
کنون توشه او مرا همره است دل روشن شاد ازین آگه است
که خود راستی رسم و راه من است بدین راستی هم گواه من است
تن مرد را راستی بر بود که از راستی خود چه بهتر بود
سپاسم هم بود که رهی رست داد همویم هرانچه دل خواست داد
بدل آرزو بودم از کردگار که گویم سپاس از جهان شهریار
زبانم گهی برآید همی که در درگاه ران ماند همی
سپاسی سزاوار خسرو کنم جهان را از آن داستان نو کنم
خدایم سزای رهی رست داد امیدم همه چو کم داد کاست داد
دری زآسمانی برویم گشود سوی درگه شاه راهم نمود
زمین چاکری گر نشیند است گر ستایش از شاه جهان است دبر
همانا سپاسم رساند وزیر بنزد شهنشاه دانش پذیر
معذرت
مرا چامه گوئی نبود است کار که گهر ستایش بگوی دو خار
برآوردم ایزد بیکبارگی مرا بهره فرمود فرزانگی

[illegible]

بگیتی هنر روی پرورد کار پزشکی مرا بهره آمد ز کار
کنون چامه پرداز شد کار من بفرمان شه بر پزشکیم سر
بدو هم خرد اندر سخن چامه گوی بنام شهنشه شدم نامه گوی
مرا در سخن بخت دمساز شد زبانم بنام شهان باز شد
چو گوهر که زبانم سخنگری کرد ثناگوی شاه جهانجوی کرد
همانا که بنام شهم چون مسیح که کرد او زبانم بیکدم فصیح
چو طبعم بطلبکری گویا شدم براه سخن تند پویا شدم
برآراستم شاه را چامه بنام شهنشاه شاهان مرا
بگفتم من آن نامه در پیشگاه فرستادم آنگه بدرگاه شاه
شهنشاه خواند گران نامه را بخواند پس آنگاه شهنامه را
بپاکی شعرم گواهی دهد مرا بر سخن پادشاهی دهد
رهی زاده عندلیب و صباست که زیشان بهر گلستانی نواست
دگر عم من هست محمود راد زشه بر سخن شاد بود است و شاد
خجسته مرا هست فرخ پدر ندیم شهنشاه پیروزگر
همه بر سخن شاه و دانا بدند بمدح نیاکانت گویا بدند
ببالد بمدح شه این مشت خاک زشه بر سخن شاه باشند چه باک
چنان چون که تو شاه نیک اختری بداد از نیاکان خود برتری
زباب و نیایم کمتر نیم بفر تو فردوسی ثانیم
اگر شاه محمود زنده بدی بر تخت ای شاه بنده بدی
گرامر ز فردوسی پاکدین شود زنده بر من کند آفرین
که زین نامه آن پر هنر زنده شد زنام شهنشاه فرخنده شد
مرا گر پژوهش کند جود تو بگردون شود نام محمود تو
سخن جز بنامت نرانم بدی جهان هرچه گویم زنام بخردی است
چو یکدم بنامت برارد کسی سخن از زبانش ببارد بسی
اگر شاه گیتی بخواند مرا بدرگاه خود بر نشاند مرا
دهد سر مرا از پی نام خویش همه روزه کام خویش از کام خویش
بیابم ز رای شهنشه شاه ببادش سیم و زر از گنج شاه

[illegible]

دهد شاهم از مهر آسایشی فزاید بهر روزم افزایشی
چو ماهک مرا بهر بانی دهد زنام آوران میزبانی دهد
ببخشد مرا همچو چون ایاز بسازد مرا از جهان بی نیاز
بنام شهنشه پس از سال سی بگویم یکی نامهٔ پارسی
که فردوسی آن اوستاد سخن ثناخوان محمود شاه کهن
اگر زنده گردد ستایش کند بمن آفرین بر فزایش کند

بخواهم هم از دادگر کردگار که گر زنده مانم درین روزگار
چو از بند گیتی بیابم رها برآرم شهم از دم اژدها
بگویم یکی نامه اندر سه سال بنام شهنشاه فیروزه فال
که شهنامه اندر جهان نو شود سرنامه بر نام خسرو شود
جهان پر ز آهنگ او فرکنم پر از نام شاه مظفر کنم
مظفر شهنشاه با داد و دین که هست او خداوند روی زمین
شهنشاهیش در جهان از خداست جهان را کند نو که نوکه خداست
همه کارها از در دین کند جهانداری از روی آئین کند
بباید که در سایه اش ایمنیم همه خوشه چینان آن خرمنیم
بماناد شه زنده تا جاودان که از داد او زنده شد این جهان
نشیناد بر تخت فیروزبخت بنازد بر او تاج و دیهیم و تخت

هنرمند فردوسی پاکدین گر آراست شهنامه را اینچنین
بفرمان محمود والاتبار وزو ماند اندر جهان یادگار

بلی

بامید پاداش و گنج بود وگرنه کی او بسخن رنج بود
بمیزان داد ار بسنجد کسی ز کردار شاهان نرنجد کسی
که شاهان همه سایهٔ داورند ستایش بهر کار اندرخورند
ستایش ز هر بنده شه را سزاست که بر جان ما از خدا پادشاست
مرا مدح شاه جهان رنج نیست بامید پاداش و گنج نیست
بنام جهاندار دارم امید که این نامه گردد غم را کلید
بنزد شهنشه پسنده شود روان سخنگوی زنده شود
همانا چو آن خسرو تاجدار بخواند بر این نامهٔ شاهوار
ز رای کیانی و طبع بلند بدارد مرا در سخن ارجمند
سرائی که محمود دیرا نداد دهد مر مرا شاه از روی داد
بهر بیتیم بدرهٔ زر دهد نوازش بهر شهر و کشور دهد
بجان و دل او را ستایشگرم خدا را برد بر نیایشگرم
مرا نام شاه جهان زنده کرد روانم در آن بارگه بنده کرد
بفرمان چو آهنگ چامه کنم بنازش دو صد شاهنامه کنم
چو این نامه ماند زشه یادگار بر از گنج آباد و سیصد هزار
همه چیز گردد کهن جز سخن سخن در زمانه نگردد کهن
ز نام آورانی که فرخنده اند بنام از سخن در جهان زنده اند
سخن بشنماید ز دل داستان سخن داده آگاهی از باستان
سخن مایهٔ آفرینش بود سخن فرهٔ مرد بینش بود
سخن سوی ما از خدای آمده است سخن مرد را رهنمای آمده است
سخن آدمی را چنین مایه داد سخن دانشی مرد را پایه داد
سخن شد فروزندهٔ تاج و گاه سخن هست زیبندهٔ نام شاه
نمودم یکی یادگار از سخن بنام شهنشه بهر انجمن

[illegible]

روان چون مرا خامه برچاپ شد   بنام مظفر شه این نامه شد
بنام مظفر شه آمد تمام   که از مشک او فر پذیرد ختام   سعادت و اقبال یار او باد
جهان تا بود روشن از مهر و ماه   بود روشن این نامه از نام شاه

ربیع المولود سنه ۱۳۱۳

[illegible]

نهادیم شایان این نامه نام
کلام الملوک ملوک الکلام

[illegible]

[illegible] الکلام

۱ امروز چرا این دو ز [illegible] خوانده کز نشر فضایحش بجریده [illegible]

چنان ز [illegible] خویش [illegible]

کز [illegible]

۲ گویند که چون مجلس شوری شده باز گردند ز هر طرف سخن آغاز

گفتند برغم هر یک [illegible]

تا آنکه شد از جدال [illegible]

۳ مغلوب شده [illegible] پس لاف که از [illegible] خویش زدند

از [illegible] گفتند و [illegible] زدند

[illegible] زدند

۴ این دسته از آن دسته شکایت کردند [illegible] شکایت کردند

یک فرقه خود [illegible] کفایت کردند

[illegible] کردند

۵ بسیار ز [illegible] گفتند گفتند بهم بسی سخنها گفتند

ز آنگونه سخنها که نشاید گفت

افسوس که مجلس [illegible] گفت

۶ گفتند پس بهم سخنها [illegible] [illegible]

آن گفت که این [illegible]

وین گفت که آن [illegible]

۷ پس هر که [illegible] پس [illegible]

ناچار رئیس مجلس شورا گفت

باید که در مجلس شوری [illegible] (۱) [illegible]

۸ برخاست پس از مجلس و در خانه نشست [illegible] مجلس بست

تا خود برسد بمشورتگاه شکست [illegible]

[illegible]

۹ گفت ار سخن را [illegible] گوش کنید [illegible] فراموش کنید

[illegible] دل خویش را ز هر جوش کنید

تا شربت عافیت همه نوش کنید

۱۱ در مجلس شوری جای دعوی نبود جای سخن رکیک و غوغا نبود

الحق که در این مجلس شورا امروز

یک جا [illegible] و یک دگر [illegible] نبود

۱۲ این جنگ و جدالشان همه [illegible] [illegible]

[illegible] اساس [illegible]

خود باعث اختلاف و [illegible] است

۱۰ ای [illegible] مجلس شورا این نیست این وضع سزاوار [illegible] نیست

[illegible]

[illegible] مجلس تقنین نیست

۱۳ انصاف اگر مجلس تقنین این است [illegible]

هر کس که در این نظر [illegible]

این مجلس تقنین نبود [illegible]

۱۴ این [illegible] جنگ و جدال از چیست [illegible]

این مجلس شورا جای صلح است [illegible]

این جنگ وکالت و وزارت از چیست

۱۵ این مجلس برای وضع قانونی نیست / ترقی دنیا و عقبی از او نیست

این مجلس تو جای عقل است و ادب

این کار بزرگ کار هر کودنی نیست

۱۶ این مجلس قدس و کعبهٔ آمال است / کز مردم ناشناخته پامال است

یک بار دگر اگر چنین رای دهند

یکباره حقوق مملکت ایران پامال است

۱۷ شوری که ز روی عقل و دانش نبود / هر رای دهد ز روی بینش نبود

شوری که نتیجه‌اش فساد است و دوام

شایان لشکر و آفرینش نبود

[illegible]

۱۸ هر ملک که بنیان شوریان کرد / بی‌شبهه یقین است که ویران کرد

در مجلس ما جنگ و کشاکش است و دو نیز

خواهی تو که ایران تو ایران گردد

۱۹ این مذهب و آیین مسلمانی نیست / این صورت ابوذری مسلمانی نیست

گویی تو که این رسم فرهنگستان است

این رسم فرنگی و المانی نیست

۲۰ شوری که در آن علم نباشد چه بود / کراست علم و لی نباشد چه بود

گویی تو که شورای ز مسلمانی است

گر در تو بود ولی نباشد چه بود

۲۱ این تجربه و قیاس قرآنی نیست / این تبصره بالاس سقراطی نیست

این وضع نه دستور ارسطالیس

این سلک و منظور افلاطونی نیست

(ایمان)

[illegible]

ایمان اگر از شاه ایمن است / انصاف کراز لوازم مردمی است

این یا که حرام و یا حلال است حلول

ای قوم بگوئید که قانون این است

قانون که مطابق شریعت نبود / بی‌شبهه صواب در حقیقت نبود

هر رای که با حق آن بنا معروف است / البته صواب در حقیقت نبود

[illegible]

قانون تو قرآن خدا باشد و بس / از رای و هوای ما جدا باشد و بس

گر مجلس ما بدین روش رای دهد

ایران همه سربلند گردد باشد و بس

۲۵ قانون خدای شرع احمد باشد / از آن چو گذشت ظلم بی‌حد باشد

با بودن شرع احمدی قانون چیست

قانون تو قرآن محمد باشد

۲۶ این مجلس ما مجلس صلح است و صلاح / این محضر ما محضر صدق است و فلاح

هر چند درو مجلس شورا خوانند

[illegible]

۲۷ [illegible]

۲۸ باید که وفاق برای رها نمود کرد / از بیچ گذشت و جبره از چون گرد

با فرض دگر ... مسلمان گردد

[illegible]

۲۹ باید که [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۳۲ ~~باید به مصلحت تقوی کن~~ باید به همه را بصیرت تقوی کن

~~تقوی شریف عمل را آورد~~

~~از هر جهت موافق آئین کن~~

۳۳ مرد باید و یقین اگر جنگ کنند ایران خواب را پر از ننگ کنند

باید بر بصیرت کردن مقیم

باید هر علاج را با فرهنگ کنند

۳۴ هر گاه پس باید تدریس رونق در شوره بر خلاف تقدیس روند

باید که مقیم خانه کردند اند

باید از پی چاره رو به پارس روند

۳۵ از بیگانه جهد مرکز باشیم [illegible] با ملت ساز حق تقید باشیم

پیوسته نگار [illegible] [illegible] مشهور باشیم

۳۶ باید به هر امر مصلحت تقوی کن باید به همه را همه بر یقین کن

تا دل از رنج عمل [illegible] دارد در هر جهت موافق آئین کن

~~شاهی چو یکی چراغ پر نور بود~~ ~~آئین بمثال شمع پر نور بود~~

[illegible]

۳۷ ~~شاهی بهر بود چراغ [illegible]~~ ~~این هست در آن مثال شمع افروزند~~

[illegible]

۳۸ امروز قانون شرع در مملکت است ~~این مسئله بر خلاف [illegible]~~

شاهی است چراغ شرع آئین چو شمع

~~با شمع چراغ مملکت تاریک است~~

[illegible]

۳۹ ~~آئین و شهی خویش است با هم بسته~~ ~~مانند چراغ و شمع تو اهم بسته~~

~~زان شمع و چراغ چون اوفکند خانه~~ ~~[illegible] خانه خرم باشند~~

۴۰ ~~خواهی تو اگر که خانه روشن گردد~~ ~~یا خود همه مملکت چو گلشن گردد~~

~~در پرتو این شمع و چراغ آئین~~ ~~تا ترک نزاع و تیغ و جوشن گردد~~

در چگونگی حال مملکت و بیان تکالیف ملت

۴۱ ایران چو درست بنگری در خطر است هر روز تو چون نو روز دیگر تر است

هر فکر کنی که ملک قانونی شد

قانون و کرست [illegible]

[illegible]

۴۲ این ملت اگر چند بقابل بود چون طعمه میان اطفال بود

اندر عجم که چنین حال چرا ایشان ملت با دست جهال بود

بنگر تو چه که

۴۳ افسوس که شد در فرنگستان است و این عجمی ها چو مجلس مستان است

که پا نهی [illegible]

هر جا بری تهییج گویند که باج

این ملک که شهر از روستائی است

۴۴ امروز که در ملک ما راهی نیست وز صنعت راه روشنی آگاهی نیست

ناساخته راه باج ره میخواهند

گر راه بود زباج آگاهی نیست

عدلی بجای او

۴۷ این راه لب آز و بعد از آن باج بگیر — تحمیل مکن بر زن زان پس تاج بگیر

گر ترسه کنی باج چرا نستانی — از سر تو واز نائر واز حاج بگیر

۴۸ گر ترسه کنی باج ستانی عدل است — از نائر و از حاج ستانی عدل است

گر کار کنی مزد نگیری ظلم است — گر وار کنی تاج ستانی عدل است

۴۹ گویم سخنی اگر زبان آزاد است — کاین نکته‌ها از پیر خود دریافت

خواندم ز کتاب و تجربت کردم — کاز عدل اداره مملکت آباد است

۴۰ عدل است که خاک خشک آباد کند — عدل است که دفع ظلم و بیداد کند

ظلم است که شاد را غمگین — داد است که هر فسرده را شاد کند

او بپا خیز

۴۱ هر بار شهی که وار گستر باشد — او مظهر کردگار داور باشد

شر از چه

آن مملکتی که خسروش داد گر است — پاینده بود اگرچه کم فر باشد

۵۲ ایران تو ای مرد بمانی ایران است — کشور همه گوشه بیشه شیران است

ظله

یک کشور دبا عزم قوی میخواهد — چون نیست چنین شهی چنین ویران است

پارسائی مقصود ازین شعر — دیباچه

۵۳ گر داد گری جو پدر ساسان باشد — آنگاه ملک سپهر دیگان باشد

با ورشکسته واه است

چون نیست شهنشهی که داد آرد — شیراز و عراق چون خرابه باشد

گو انچه او ز اثر شکار

ز شاه

بارکه او چهر بر

۵۴ در رفت اگر کی کرانه به بودی — این خوارت و مملکت بجان پیموده ای

امروز اگر بزرگوار میبود — از پرتو مهر او تو در سایه بودی

۵۵ ایران خراب و باغی ماند — کشتی بخون چو خورد تا کی نشستند

چیزی که ضرورت است در این باغ امروز — یکمرد امیر که باغبانی داند

۵۶ این بهتران ز کار بیگانه بوند — ۱ چون چند اسم طالب دیوانه بوند

در مجلسشان گر تو بسوزی چون شمع — پروا نکنند جمله پروانه بوند

آنانی

۵۷ یاران که بزور داخلی کار شدند — ۳ با ربط وزیر و مدیر دربار شدند

دیدند بصیرتی ندارند بکار — زاوردن مستشار ناچار شدند

۵۸ اکنون که بکار مستشار آوردند — ۴ در حوزه خود برای کار آوردند

آنان چه کنند خبری از ده ق — چون چاره نشد باضطرار آوردند

۵۹ آنان که بدست اجنبی کار کنند — ۲ شاید که برون بنده انکار کنند

اکنون که بکار مستشار آوردند — باید که بجهل خویش اقرار کنند

۶۰ وقت است که بهر مملکت کار کنیم — ۵ با خود همه را مصلحت آیینه کنیم

بار همه را بمعدلت بار کنیم — خود را نه بنزد سلطنت خوار کنیم

٥٩	~~مگر ما همین عهد موکد بپاییم~~	~~به حفظ کیان خود مقید باشیم~~
	~~پیوسته بکام خود نباید کوشیم~~	~~با دولت جاوید مؤبد باشیم~~

٦٠	اگر با شهی روزی حکومت باشد	گیتی پر رفاه و ناز و نعمت باشد
	چون می‌نبود داد گری در دوری	عالم همه در شکنج و نقمت باشد
٦١	ما در خور مملکت وزارت داریم	نه ثروت و مایه تجارت داریم
	نه صنعت و نه ثروت نه مکنت مال	هر چند بکوئی تو خسارت داریم
٦٢	تا کی پی تحصیل معارف باشیم	تا در غم تقلیل مصارف باشیم
	نوبت اگر ادیب عارف هستیم	اندر پی تکمیل معارف باشیم
٦٣	با مدرسه و علم و ادب بیگانه‌ایم	با علم و ادب اجنبی و نسب بیگانه‌ایم
	چون ز حسب علم بود عز و شرف	با عز و شرف چنان حسب بیگانه‌ایم
٦٤	چون تربیت علم و ادب کم داریم	زان مملکتی درهم و برهم داریم
	اندر خور علم و صنعت و وقت تمیز	کمتر ز برای کار آدم داریم
٦٥	آدم نه در کرامت و تقدیس است	انسان ز نژاد آدم و ادریس است
	عاقل نزد چو تقدیم و تدریس است	گر هیچ نشد صحبت تر از ابلیس است

٦٦	علم است که باعث نجات بشر است	عالم چو شبانی و پیمبر چون رهبر است
	در هر دو جهان این نشانه و زمزمه است	کار دو جهان ز عالم و علامه است
٦٧	اقدامات معارف که در ایران است	الحق همه مدارس نسوان است
	از نشر معارف وزارت نه	مقصود اهم تربیت نسوان است
٦٨	از طب و فنون علم فزونی نیست	اسباب علاج اگر بود پولی نیست
	امروز ز علم طب و اسباب علاج	جز کاسه و کچول و ناکامیولی نیست
٦٩	حالت که وزارت معادن دارد	اعضاء و اداره و معاون دارد
	خشنود از آن است که در زیر زمین	از نقره و از طلا خزائن دارد
٧٠	هر چند وزارت فوائد داریم	لیکن نه بقدر آن عوائد داریم
	از صنعت و اختراع و از کسب و هنر	هر قدر نگاهی تو جرائد داریم
٧١	دانی ز چه رو نشر جرائد خوب است	چون معرفت نوع از آن مطلوب است
	گر قصد برای نشر فحش باشد	از بهر فساد خلق نامرغوب است
٧٢	آنانکه مهذبند و دانشمندند	از نشر عیوب مردمان خرسندند
	چون گفتن عیب خود نه از ادب پسند	از گفتن عیب دیگران بپسندند

۷۳ هر اعضا که مانده درد علت گویند | واز قوت هضم و ضعف علت گویند
خوب است اگر طبیب حاذق دانا نکته | یک نسخه از برای علت گویند

۷۴ از ناله و آه است ای برادر مردم | عمری است غم تو را به دوران خوردم
تا چند تلخ چو پیر زنان گردی | ای مرد برو که از غمت افسردم

۷۵ گر داری درد خویش دانی برگیر | گر مرهم زخم ریش دانی برگیر
فرمودی از فرهنگ دوای بنویس | تا تو نه اگر ریش دانی برگیر

۷۶ درمانی مرض کار طبیب است طبیب | دانی که دوا کنه حبیب است حبیب
تریاق حرارت بکف یاران است نبود | وان زهر که تو در دست تو حبیب است حقیر

۷۷ گوئی تو علاج درد مرگ باشد | این کهنه تلخ ز مستی و می باشد
این نسخه نخواندی تو بقانون قدیم | ای مرد که آخر الدوا کی باشد

۷۸ این درد و مرض که بتر از طاعون است | از قوه تو علاج آن بیرون است
بر سی کن که دارو آرند ز فرنگ | تریاق گر از عراق آید چون است

۷۹ بیماری سخت ما نفاق است نفاق | واین شدت رنج از شقاق است شقاق
تشخیص مرا اگر تصدیق کنی | آن داروی درد ما وفاق است وفاق

اتفاق

۸۰ تریاق تو منقوش بسم کرده است | وان نور تو آغشته بغم کرده است
این مشکلت در حساب فرخار نشود | کاین مسئله چون جذر اصم کرده است

۸۱ این درد تو درد مگر خود چاره کند | کان رشته که هر حصم ما پاره کند
امید که از همت مولای تو حق | این طایفه را بدردی آواره کند

۸۲ آخر زبرای خلق خلاق است | وز بهر شفای زهر تریاق است
از دست بریده پیچ پکانه کنی | در حیرتم که این چه اخلاق است

---

۸۳ آنکه بدست اجنبی کار کنند | وز یار بریده روی با غیار کنند
افسوس که از خشت و خود بیخانه | تا دشمن خویش را بجد یار کنند

۸۴ زنهار که دشمنت بدل دوست شود | مانند جو مغز دو یکی پوست شود
بندیش که دوست بر ندارد از تو | تا آنکه چنانکه خاطر اوست شود

۸۵ باور نما که او شکار تو شود | یا عاشق آن نقش و نگار تو شود
چندان که فریبدت بنداری مگر | تا آنکه یکی روز سوار تو شود

۸۶ آنان که مرقد از زر بفروشند | در مرقع نفع بر ضرر بفروشند
دقیقه که با سیم خبر گردید نگار | یک بره تو را به شتر بفروشند

۸۷ بگی خود را اسیر همسایه کن / چون طفل رهین دامن دایه کن

ازهات کسی رهاندی گلته بار خود / بهتر که تو شیر خویش ارزان دایه کن

[illegible]

۸۸ آن کهنه حریف اگر مراعات کند / خواهد که تصدر بکند [illegible] کند

با اسب و پیاده چون شاه آرد سوی تو / با فیل و وزیر شه تو را مات کند

۸۹ دشمن ز چه رو بخویش محرم سازی / در خانهٔ خود چه دو آتش بنوازی

با دشمن خود مساز در خورش مات / بادات نبرد که بعهده در تازی

۹۰ عقل که خدا بشخص فرزانه دهد / هرگز تو شنیده ای بدیوانه دهد

آخر وطن تو ای پسر مادر تست / کس مادر خود بدست بیگانه دهد

۹۱ آنانکه بحیله مادرت را ببرند / پی عقد و نکاح خواهرت را ببرند

امروز بزور چو خواهرت را ببرند / فرداست بزور دخترت را ببرند

۹۲ آن هشت ولایتی که به [illegible] بهشت / دیدی که ز جورشان چه ای ویران گشت

شیراز و عراق و اصفهان و قم [illegible] / تبریز [illegible] و [illegible] گشت

۹۳ امروز کابل خون نظر خواهی کرد / یا دیگه تو عهد منتظر خواهی کرد

برخیز ببین که در این گرد و غبار / آخر تو چه خاک بسر خواهی کرد

۹۴ گر خود خبری ز کار همسایه داری / یا خود نظری بحال همسایه داری

یک لحظه بنقشهٔ خراسان بنگر / کامروز تو حکم را بپیشش داری ۳

---

۹۵ ایران که اساس شیرا بی سر عاشقند / هر اسلام و عوام کالانعام شدند

جمهوری و مشروطه چه [illegible] خوانند / بنگر که چقدر این بزرگان خامند

۹۶ مشروطه برای مملکت دانا است / نی مملکتی که جهل بی پایان است

دانشکده بعلم و تقوی آراسته شد / مشروطه برای مملکت [illegible] است

۹۷ مشروطه برای ملک ایران غلط است / مشروطه برای ملک ایران غلط است

حقی که در آن شروط مشروط نبود / [illegible] و گیلان [illegible]

۹۸ گر شرط قرین امر مشروط بود / مشروط در اینجا و شرط برابر بود

چون شرط به مشروط [illegible] / مشروط بدون شرط منحوط بود

۹۹ دیدی که غرض ز دولت مشروطه نبود / جز مکر و فریب و [illegible] بود

جز بردن مال مردم و خوردن / مقصود از این شیوه منحوط بود

۱۰۰ اکنون که رسید دولت مشروطه بسر / آنکه نشده مطلب و مقصود که چیست

جز آنکه کلاه ما بیغما بردند / معلوم نشد کلاه ما بر سر کیست

[illegible]

۱۰۱ آنانکه درین زمانه مردند بگور / گویند اگر غم تو خوردند بگور
از بهر خدای اندرین مورچه‌اند / یک کار بکن اگر که کردند بگور

۱۰۲ در شهر برای بعضی نه ساخته اند / یه بهر غریب لانه‌ای ساخته اند
[illegible] که برای بردن و خوردن خود / [illegible] بهانه‌ای ساخته اند

۱۰۳ هر جا که در آن وجود بیگانه بود / مصروف همان امور بیگانه بود
هر تکیهٔ ویرانه و گلزار خراب / هر خوراک بنای خیمهٔ بیگانه بود

۱۰۴ هر کس که بحرص هیچ خواهد باشد / در خنده‌های وقت [illegible] او باشد
گر فتنه ملک [illegible] دیگر [illegible] / هر جا که [illegible] مولا باشد

ایران و [illegible] مردم [illegible] / آنچه چهره و نفاق و صنعت داورش
آنچه بازی که ترتیب می‌شوند / [illegible] چه کرد تا کشد جمهوریت

۱۰۵ آنکه هزار سر دیگر باشد / که [illegible] دل [illegible] بهتر باشد
در تسم [illegible] اگر یکی [illegible] / گویند که این حکیم کافر باشد

۱۰۶ یک نکته از هزاران میگویم / میگویم و از خدا مدد میجویم
هر گفته [illegible] حق است گواه / کاین [illegible] میجویم

[illegible marginal notes]

بنگر به کرای و آن آمیزش / آن سلک و آن سیاست و بخشش
هر چند مرام و مسلک داردنو / افسوس که روح بنود در بینش

۱۰۸ این قال و مقال که نوزاد مخلوط است / و این جنگ و جدال کاندر مغلطه است
این جمع و این سلک و این رابطه [illegible] / چون از در حکمت و مجد مغلطه است

۱۰۹ این مجمع [illegible] جنگ و جدال است / و این مسلک [illegible] خوب [illegible] است
این سعی و جنگ [illegible] / با سعی و [illegible] جدال

۱۱۰ این جنگ و جدال بر سر [illegible] / و از [illegible] عشق و جدال [illegible]
از بهر [illegible] تو بر سر و سینه زنند / چون در [illegible] دار [illegible]

۱۱۱ این [illegible] که کرده [illegible] / [illegible] که کرده [illegible]
در خانه خویش آتش افروخته اند / و از [illegible] آتش [illegible]

۱۱۲ جنگ که چه [illegible] افروخته اند / کاشانه [illegible] خود [illegible]
زان [illegible] اند و نه [illegible] اند / خود [illegible] اند

۱۱۳ [illegible] نرود / [illegible] نرود
[illegible] / [illegible]

[illegible marginal notes]

[illegible]

۱۱۴ این تخم که کاشته خود بر ندهد — وان جعفری ز جهل ثمر ندهد

بگذشت بهار و کشته زستان دیگر — تا حال نداده میوه دیگر ندهد

[illegible]

۱۱۵ کشتند ولی میوه تلخ آوردند — یکسر همه عقوبت رنج آوردند

دیگر گشته عمر ما افزونها — کاز غره زمانی خوش نتیج آوردند

۱۱۶ این پنج پرده‌ای که جمله دیده نرسند — هر گوشه برای اجنبی جا بوسند

کردند که گوشه‌ای نگاه نداشتند — کاهم روز تمام پرده تا بوسند

۱۱۷ احمق که وطن بدست غیر آراید — ابری وطنی با جنبی بنماید

ماند بعدی که غلبه زبی خود — در انجمن یار زرزال کاید

۱۱۸ ای خود نمیرانی چو طفلی خواب — کز مردان زمرد حمله افتادند

کودک کی غیرت بخود در تنشانی — کز دست جوانی مملکت را دادند

[illegible]

۱۱۹ حالی که دلیر راه بیگانه بود — او هیچ [illegible] بیگانه و دلاور بود

وانی تو نمی که عقب زرند کرد — عاقل که بتو کند که دیوانه بود

[illegible]

---

۱۲۰ آنان که اهرم ز تجسد زده اند — ازره‌ی تکبر و تجسد زده اند

بنیان که بنیه دولت ایرانی بشکند — تا باب تفرق تجسد زده اند

[illegible]

۱۲۱ هر فرقه برای خود سری دارند — هر جوب جدائی و جوامی دارند

با کثرت اختلاف از شدت بغض — هر یکی بهوای خود قیامی دارند

۱۲۲ این کثرت اختلاف قوت نشود — این شدت بغض و کینه قدرت نشود

با ترک تحزب و تفرق کن — این ترک تو منتهی بوحدت نشود

۱۲۳ توحید فرق موجب جنت گردد — تفریق امم باعث ذلت گردد

لکن نیت تحزب و تفرق داعی — خود باعث اختلاف ملت گردد

۱۲۴ بیچارگی از تفرق و تشتت است — چاره کی از تحزب و تفریط است

بیچارگیت از تقاطر و تفریط است — چارت ز تفاخر و تخلیط است

۱۲۵ این حکمت بند در خور تجید است — نه جاب خشم و جاذب توحید است

هر کس که تفکری نماید داند — کاصلاح امور خلق در توحید است

[illegible]

۱۲۶ ~~بینی که عجم فرقه فرقه حزب شوند — چون آب زلال [illegible] شوند~~

~~بنهند اهرام خویشتن را بکنار — در کرم [illegible] یکدیگر جنب شوند~~

[illegible]

۱۲۷ تا چند در این قضیه تردید کنی — آئین فرنگ را تو تقلید کنی

گر آنکه تو خود زاهل تثلیث نه‌ای — باید که تو اقرار بتوحید کنی

[illegible]

۱۲۸ این راه مخالفت که راهی شده است — بر ترک مؤالفت گواهی شده است
چون امر صلاح و اسلم نماید راه — شکی نبود کز اشتباهی شده است

۱۲۹ برراستیم گواه ایمان من است — اتقان سخن دلیل اتقان من است
بر دعوی از دلیل و برهان آرد — خود قاطع برهان تو قرآن من است

۱۳۰ آن نامه‌های آسمانی این است — آن فائده‌های داستانی این است
فحوای قرآن و نص تورات و زبور — انجیل و کتاب آسمانی این است

۱۳۱ امروز قرار شرع در عکس است — این مسئله پیچ مخفوف پی شکلات است
شاهی است چراغ ملک و آیین حق شمع — بی شمع چراغ مملکت تاریک است

۱۳۲ شاهی شه بی‌دید چراغی ز بلور — وین است درآن مثال شمع پر نور
~~خاموش چراغ ملک و شمع نور~~ — ~~تاریک نشست از با ...~~
زاین شمع چراغ از چه بود ارکن — ملکی است که چشم مملکت باشد کور

۱۳۴ این فرقه که شهره آزاد شدند — چون طفل بکار خویش سرکرد شدند
گویا که نخوانده فلسفه حق را — کافر بخدا و منکر قرآن شدند

۱۳۵ از کبر بزیر هیچ امری نروند — از جهل بحرف زید و عمرو نروند
تا غیر به پیش خود حاضر نکند — جز از پی کفر و حرف و قهر نروند

۱۳۶ آنانکه باصطلاح خود آزادند — چو شبهه براه اشتباه افتادند
دیری است که امتحان خود دادند — حقی که بتر ز راهی اشتباه دادند

۱۳۷ این فرقه و این خلاف آزادی نیست — این مسلک و اختلاف آزادی نیست
آزادی و بند که بهم نامیزاست — چون نیست داتفاق آزادی نیست

۱۳۸ ای فرقه که معروف با حرار هستند — در عجب و غرور و کبر و پندار هستند
با سفیه جانی ز برش کشته بری — پندار کنند خود که ابرار هستند

۱۳۹ یک مسلک تازه از فرنگ آورده — بس جام معقول فرنگ آورده
بر عرصهٔ لاله زار طهران سکو — کلمهای لطیف رنگ رنگ آورده

۱۴۰ از باغ یکی میوهٔ تلخ آورده — این صبر مشکو طری زبلخ آورده
یادم بکشند عمر تا آخر سال — تا زغرهٔ زمان خود سلخ آورده

۱۴۱ بر هر مکتبی که بنگری بدین است — مگر بکتاب مصحف و آئین است
ظلم بهتر حق بهتر نزد تو پیول — انصاف [illegible] که آزاد این است

۱۴۲ ونّاد کسی بود که او راد بود — در راستی او چو سرو آزاد بود
نه آنکه رنجور و ظلم و بیداد آزاد — هر جا که رود ناله و فریاد بود

[illegible marginal annotations]

۱۴۳ انسان اگر بکار خود مسئول است / آزادی مطلق سخنی مجهول است
آزادی اگر که بود تکلیف نبود / تکلیف برای بندگان معقول است

۱۴۴ آزادی اگر بود پس این خواری چیست / قانون و نظام و حکم اجباری چیست
آزادی اگر رواست بر بنده حق / توعید و عقاب حضرت باری چیست

۱۴۵ تکلیف برای بنده‌ای چه باشد / تعلیم برای زنده‌ای چه باشد
انسان به تعبد و تکلیف است / حیوان ز پی چرنده‌ای چه باشد

۱۴۶ تکلیف دلیل عقل بر انسان است / تعلیم سبب علم بر انسان است
آن فرقه که هستند ز تکلیف آزاد / دیوانه و طفل و آنکه حیوان است

۱۴۷ تا چون و چرائی بود آزادی نیست / تا جرم و خطائی بود آزادی نیست
تا بنده که هست و امر و نهی ز حق / تا قانون جزائی بود آزادی نیست

۱۴۸ آنجا که خطائی و صوابی باشد / لابد عقابی و ثوابی باشد
هر جا که عقوبتی و جزائی است الله / بایسته عقاب و خطائی باشد

[illegible]

---

۱۴۹ از بهر وی اختیار چون شد دلبر / وان از دم اختیار چون شد دیگر
مختار در اختیار هر کس بوده است / وان نیز با اختیار چون شد دیگر

(آزادی)

۱۵۰ ایزد به بشر اختیار از خود داده است / هم قوه فهم نیک از بد داده است
تا آنکه نگاه دارد از بد خویش / دانستن خوب و فهم بد داده است

[illegible]

۱۵۱ چون صاحب اختیار باشد مسئول است / چون مورد اختیار باشد مسئول است
کو او بهوای خود رود آزاد است / چون بنده که داد باشد مسئول است

[illegible]

۱۵۲ آزاد هزار عیب دیگر دارد / کاو آتش نه تهی دارد و نه سر دارد
چون آتش سرکش که بخاطر است / از کار، لباس خویشتن بردارد

[illegible]

۱۵۳ گر جور کند بکام خود آزاد است / ور ظلم کند ز حد و سر آزاد است
گر با دل هوس است گردش شکست / هر جا برود دو نکار به آزاد است

۱۵۴ این قوم که مرحم ایشان مرگ دهد / [illegible]
گر آنکه [illegible] / [illegible]
هر یک [illegible] / [illegible]

[illegible]

۱۵۵ [illegible] / [illegible]
تحقیق [illegible] که این شاعری است / یا آنکه حقیقت بود [illegible] است
اینگونه سخن که [illegible] / که معجزه [illegible] است

۱۵۶

[illegible]

ایران تو ببین و ساحت پرورش — وین جهل و نفاق مردم مغرورش
این ملت پنجساله بالغ نشده — مشروطه چه کرد تا کند جمهورش

بنگر تو بر این گروه داوری را — با فرقه و نفاق و پی نوری را
ترسم که بشکل جمهوری مشروطه خود — بدنام کنند امر جمهوری را

آن حالت مشروطه و آن تحکیمش — وان قدرت و آن سیاست انگیزش
امروز چه شد که با برادران نفرت — پیوسته کنند مرد و زن تعظیمش

شعر
این بیت که یک قصیده جا ماند — بنویس که چون عصیدهٔ بی جا ماند
جمهوری بعد مشروطهٔ خام — چون میوهٔ نارسیدهٔ بی جا ماند